



مسئولیت پذیری



از مجموعه
داستان‌های

پشیمانی
احسان

احسان و عرفان





داستان‌های این کتاب

احسان دانا تقدیم می‌کند

مبادله‌ی کالا به کالا

پشیمانی احسان

مراقب وسایلت باش!

شوخی مراسم شب شعر مدرسه

عرفان، سامان و من

شهید گننام

چه کسی پیامبر را بیشتر دوست دارد؟

سلام بچه‌ها! من احسان هستم. من

را احسان دانا هم صدا می‌زنند!

چون خیلی باهوش هستم.

ما ابتدای خیابان بیست‌متری

جوادیه زندگی می‌کنیم. جوادیه یکی

از محله‌های قدیمی تهران است.

من از اسم و لقبم خیلی خوشم

می‌آید. از وقتی که خودم را

می‌شناسم، در حال فکر کردن بودم و

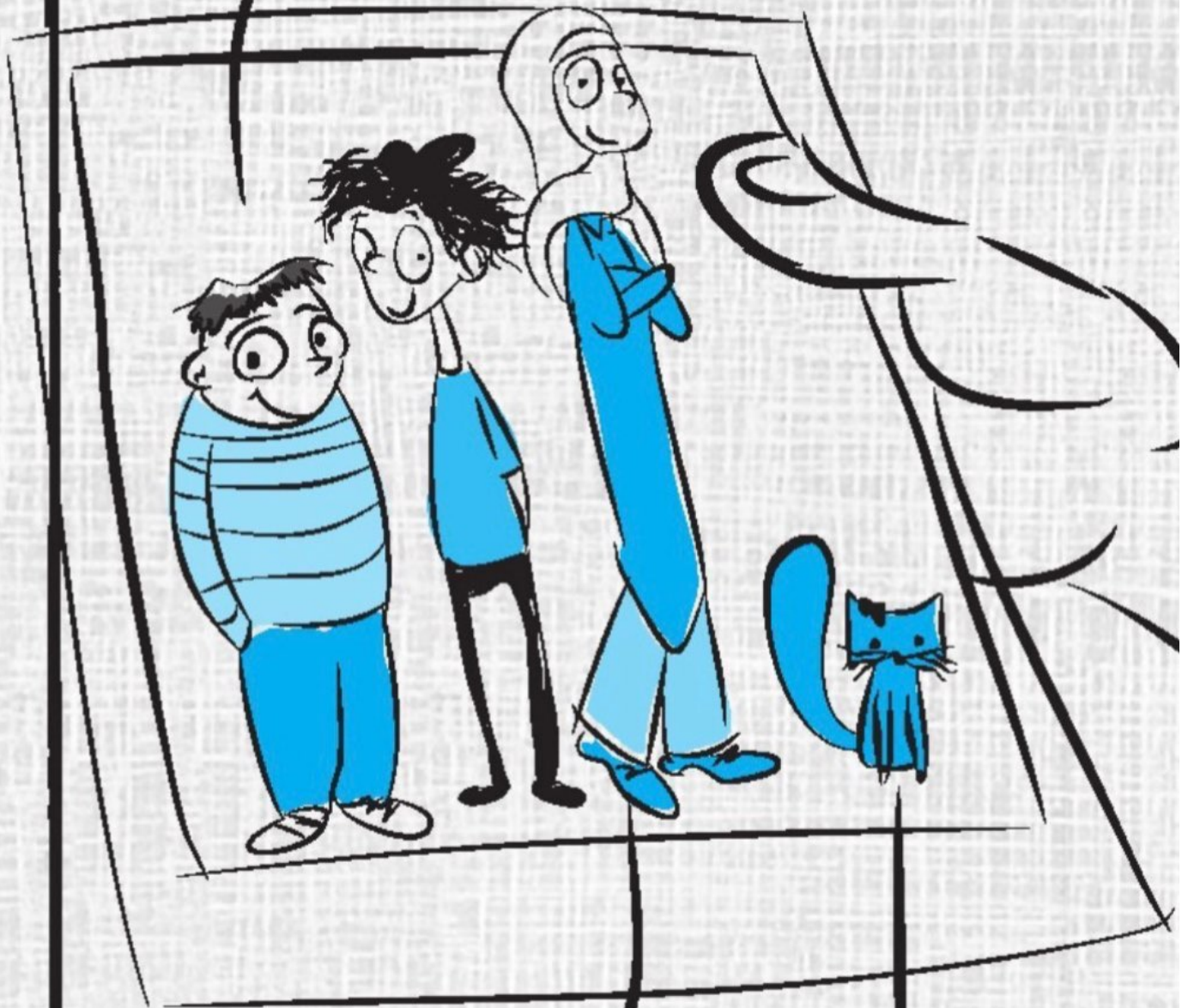
برایم درس خواندن، مثل آب خوردن بود. آخه من معدن فکر و ایده هستم

یا بهتر بگویم «نابغه‌ی محل» احسان دانا هستم.



مرقان

هم کلاسی ام، دوست صمیمی ام و
همسایه‌ی طبقه بالایی مان.



مهم

خواهرم، به قول مادرم دختر خانم خانه
که آجی صدایش می‌کنیم.

پیش

گریه‌ی محلّمان

احسان دلانا تقدیرم می کند

بیست متری جوادیه

به بیست متری جوادیه خوش آمدید.
من احسان هستم، به من احسان دانا
هم می گویند. این هم دوستم عرفان؛
دوست صمیمی من، ما مثل نیسی
یک سیب هستیم. البته گلابی هم
می شود گفت.
اگر بخوام بگویم که کدام را
بیشتر دوست دارم، شباهت به
سیب را ترجیح می دهم.





با عرفان خوب کنار می آیم؛ اما از نظر
ظاهر شبیه به هم نیستیم.
عکس مان را با دقت دیدید؟ نفر سست
راست که تیشرت شکش را به زور
پوشانده، عرفان است.
در کنارش هم پسری با موهای فرفری و
ریزه میزه که من هستم.

از وقتی که یادم می‌آید با خانواده‌ی عرفان همسایه هستیم.
آن‌ها در طبقه‌ی بالای ما ساکن هستند و ما هم، طبقه‌ی پایین آن‌ها.
به گفندی پدرم در آپارتمانی مثل قوطی کبریت زندگی می‌کنیم.
اگر اینطور باشد خانواده‌ی عرفان هم در
آپارتمانی مثل قوطی کبریت زندگی می‌کنند. با
این وضعیت آیا ما، کبریت‌های داخل قوطی
کبریت هستیم؟



اگر از پدرم پرسم، می‌گوید این فکرهای عجیب
را از کجا در می‌آوری؟ خب از کجا می‌خواهد
باشد؟ قطعاً به «احسان دانا» که می‌آید؟ به من
چه؟ این را وقتی اسم را می‌گذاشتند باید فکرش
را می‌کردند وقتی من به دنیا آمدم مادر و پدرم برای
اینکه عقل و فکر زیاد باشد اسم را احسان و لقبم را
دانا گذاشتند و من شدم احسان دانا. من

از اسم و لقبم خوشم می‌آید و جزء
بچه‌های مثبت طبقه‌بندی می‌شوم.
من همش در حال فکر کردن
هستم.

تا به حال هیچ مشکلی برای فکر
کردن نداشتم. یک متفکر به تمام
معنا هستم. گوشه‌ای می‌نشینم
و فکر می‌کنم.
کسانی که دوست دارند
فکرهای من را بدانند دستشان
را بالا ببرند
حالا که این طور است چند
موردش را تعریف می‌کنم.

برای مثال چه طور می‌توانیم کرم‌ها را با دست بگیریم!

احسان
دانا



آه آه آه ...



اما بهتر است کسی با حیوانات مهربان باشیم. کرم‌ها هم جان دارند!

اما آن‌ها نمی‌توانند اطرافشان را به خوبی ببینند.

درخت‌ها، گل‌ها، حشره‌ها حتی بچه‌ها را.

صبر کنید دوستان! ناراحت نشوید! چیزی به اسم عینک هست؛ مگر نه؟

چرا کسی برای کرم‌ها عینک نمی‌سازد؟ آیا تا به حال به این فکر کرده‌اید؟

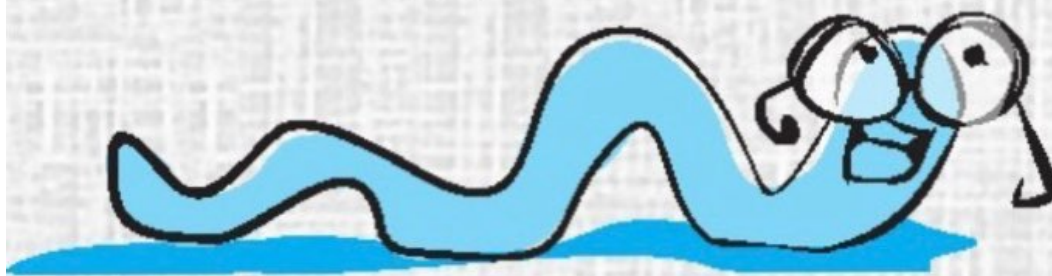
روز گذشته آن قدر در عینک‌فروشی‌ها گشتم؛ اما نتوانستم عینکی که مخصوص

کرم‌ها تولید شده باشد پیدا کنم. درست است که نامم احسان دانا است.

اما همه چیز را هم نباید به همه بگویم. حالا باز اگر بخواهید می‌توانم نظرم را

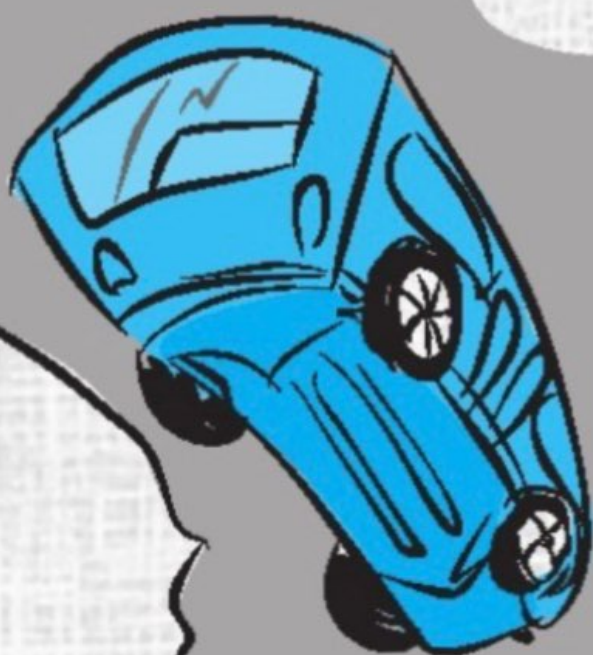
درباره‌ی کرم‌ها بگویم.

به به به ...



چشم می گویم. اگر کسی خواسته شماره‌ی تلفن همراهم را می‌دهم.
کسانی که می‌خواهند از نظرات نابغه‌ی دوران، احسان دانه استفاده کنند
حتماً تماس بگیرند.

راستی در روزهای اخیر، پدرم برای من در اتوبوس‌های خط واحد
شهرداری، یک کار پیدا کرده است. البته به عنوان نیروی ککی کار می‌کنم.
راستش از این کار خوشم نمی‌آید. حتماً می‌پرسید **چرا؟**
اجازه بدهید بیشتر توضیح بدهم: پدرم انتظار دارد که هر روز صبح زود از
خوابه بیدار و در ایستگاه اول، سوار اتوبوس شوم. حالا به فرض که سوار
اتوبوس خط واحد شدم، بعدش باید در گرفتن پول و کارت الکترونیکی مسافران
به راننده کمک کنم. واقعاً کار بسیار سختی است!



باشد! باشد! خیلی توضیح دادم! می‌دانم هر چه باشد برای صحبت کردن
در مورد این موضوع خیلی وقت خواهیم داشت.



حالا برسیم به دوستم عرفان. می‌دانید چرا اسمش عرفان است؟ این فکر بابا عارف بود. بابا عارف پدر بزرگ عرفان است. او وقتی فبید قرار است نوه‌دار شود خیلی خوشحال شد. می‌خواست اسم خودش را روی او بگذارد. سپس، بچه را بغل گرفت و سه مرتبه آرام در گوشش زمزمه کرد: «اسم تو «عارف» است.» نوزاد اسم خودش را که شنیده مثل اینکه زنبور نیشش زده باشد شروع کرد به گریه کردن. دقیقاً همین‌طور: «اینکه، اینکه، اینکه...» وقتی او این کار را کرد، بابا عارف همان لحظه نظرش را عوض کرد و



گفت: «این اسم کمی قدیمی است. می‌توانیم هم خانواده‌ی آن را به صورت دیگر به کار ببریم و به او عرفان بگوییم». نوزاد هم همان لحظه گریه‌اش قطع شد. نامش هم برای همین عرفان شده. اما عرفان ما که خیلی هم زود به دنیا نیامده بود برای بزرگ شدن عجله‌ای نداشت. گریه کردن، جیغ زدن، شیر خوردن و خوابیدن، تنها چیزهایی بود که می‌دانست. به نظرم همه‌ی بچه‌ها همین‌طور هستند.

اما برای عرفان زمان زیادی به طول انجامید؛ چون تا سه سالگی فقط همین کارها را انجام می‌داد.

به جدی که مادرش، پدرش، پدر بزرگش، عمه اش، خاله اش و هر کسی که در خانواده شان هست همه تلاش می کردند تا عرفان راه برود. اما عرفان اصلاً نمی توانست راه برود.

تا اینکه یک روز پدر بزرگ عرفان گفت: «باید این بچه را هر روز تشویق کنید دستش را بگیرید و به او بگویید بیا! تا علاقه پیدا کند و راه برود.»

خلاصه اینکه هر روز به او

می گفتند: بیا! تا بالاخره روی پا

ایستاد و شروع به راه رفتن کرد.

اما بعد از آن، عرفان هر

چه را جلوش بود، می کند. او

کندن را ابتدا از گل های خانه

شروع کرد.

کسی که بزرگ تر شد

چمن های پارک ها را می کند و

بعد آله های محله شان را ...

حالا نگرانم یک وقت عرفان

طناب دوستی مان را پاره نکنند

من با عرفان به مدرسه

می روم. ما در یک کلاس درس می خوانیم. هم همسایه هستیم و هم

همکلاسی! چه چیزی بهتر از این؟!





می‌خواهم شما را با خواهرم آشنا کنم.
به سست چپ صفحه دقت کنید این هم
خواهر بزرگ من، آبی مریم.
دختر خانم خانه‌ی ما.

این را من نمی‌گویم مامانم می‌گوید. مادرم و خواهرم خیلی با هم
رفیق هستند. مامانم از هر دو جمله که به خواهرم می‌گوید، یکی این است
«حواست به احسان باشد». هه! انگار من خودم چشم و گوش ندارم.
همیشه حواس خواهرم به من هست. مثل همین الان که
داد زد: احسان از بالکن خم نشو!



من هم داد زدم: **حواسم هست.**
پیشی که گریه‌ی کوچک محله‌ی ما است همیشه در باغچه‌ی آپارتمان
ما می‌خوابد. الآن هم کنار درخت اقا قیاء تنبل و آرام خوابیده.
راستی چی می‌گفتم؟ آهان! می‌خواستم شماره‌ی تلفن بدهم.
صفر نهصد و دوازده سی صد و هفتاد و چهار دو



صفر و ...
(پاسخگوی داخل و
خارج از کشور!) همین
الآن تماس بگیرید.
راستی عرفان مرا صدا
می‌کند:

- «احسان!»
گفتم: «صبر کن دوستم. حواسم را جمع و جور کنم. الآن می‌آیم!»
قستی که تقدیم شد معرفی من و اطرافیانم بود.

یک پیشنهاد ادبی

شا هم مثل من، خودتان و خانواده‌تان را معرفی کنید.

مبادلی کا بہ کا



- احسان این چه وضع اتاق است؟

- مگر اتاقم چه وضعی است؟

- خیلی بهم ریخته است!

شتر با بارش این جا گم

می شود!

- پس آن موقع بچه شترها

بی زحمت دست مادرشان را بگیرند تا

گم نشوند!

- شترها را نمی دانم! اما اگر مادر این

اتاق را اینجور ببیند بستنی شکلاتی را باید در

خواب ببینی.



آه...! خواهم همیشه همین طور هست! «این کار را بکن احسان! آن کار را نکن احسان!...»

هیچ نمی‌رسد دلت چه چیزی می‌خواهد؟ هیمن م م ا... از کجا شروع کنم؟ چقدر من وسیله دارم!

کجاست؟ آنجا یا اینجا؟ آهان! پیدا کردم.

اگر وسایل اتاقم را کم کنم، دیگر نیازی نیست اتاقم را مرتب کنم.

می‌گویند: «**وسایل اضافی را دور بینداز و به اتاق آرامش بده**»

این را چه کسی گفته؟ هیچ کس! این ضرب‌المثل من است!

حالا شدا هر چه وسط اتاق، زیادی بود جمع کردم.

حالا می‌خواهم پیرم بالکن، عرفان را صدا کنم:

- عرفان!



صداي پاهاي عرفان آمدا

- بلدا قربان!

- بیا حیاط.

- چرا؟

- بیا و ببین ...

پنج دقیقه دیگه ... توی حیاط ...

- ببین عرفان جانم! ... خیلی فکر کردم؛ چرا ما

وسایلمان را با هم عوض نمی کنیم؟



چرا ما با هم عوض کنیم؟

- یعنی چرا مبادله نمی کنیم عرفان جانم! یعنی این که ... از قدیم چیزی به

اسم پول نبود!

سومری ها قبل از اینکه پول را کشف کنند، وسایل شان را با هم عوض

می کردند و خوشحال و شاد هم زندگی می کردند.

- حالا من به تو این چتر را می دهم تو هم به من خودکار چهار رنگ بده!

- نمی شود! این چتر خراب است!

- پس جعبه خودکار من را بگیر و در مقابل، عینک آفتابی ات را بده.

- نمی‌شود این جامدادی هم، پاره است.

- ای بابا! مگر دوست نیستیم؟ بیا کسی عوض کنیم، ببینیم چه می‌شود!

هر چه گفتم نتوانستم

عرفان را راضی

کنم. در هر کدام از

وسیله‌هایم ایرادی پیدا کرد.

سپس به خانه‌اش رفتم.

کفش‌های ورزشی‌اش را برداشتم و آمدم.

- تنها چیزی که می‌توانم عوض

کنم، همین است!



- این کفش‌های قدیمی به هیچ دردی نمی‌خورد.

- بهترین راه این است که به کوچه برویم و مشتری‌های دیگری پیدا کنیم.

عرفان کفش‌هایش را از بندهایش به گردنش آویزان کرد.

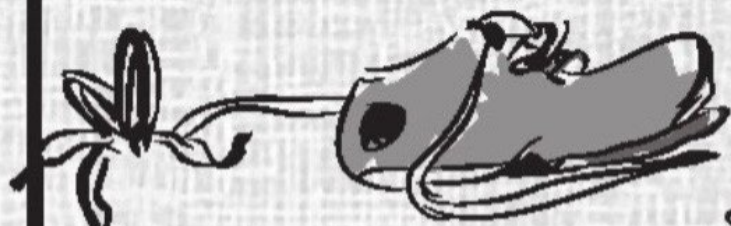
من هم وسیله‌هایم را روی یک سینی چیدم.

با عرفان در محله گشتی زدیم. گریه‌ی محله‌مان، پیشی هم، دنبالبان راه

افتاده بود.

- چترها، خودکارها، شانه‌ها، جا کلیدی‌ها و گلاسه‌ها همه اینجا است!

سومری‌های بی‌پول! خرید فقط به صورت مبادله‌ی کالا به کالا



- کفش های نو دارم!

- کسی نیست که بخواهد

با این توپ، فوتبال بازی کند؟

- ای خدایا چرا همه با تعجب ما را نگاه می کنند؟ مگر وسیله ها

برای ما نیست؟

همان موقع از جلوی بقالی رد می شدیم. عمو عباس سرش را

بیرون آورد و پرسید:

- بیاید ببینم چه چیزهایی دارید؟

- وسایل اضافی مان است. می خواهیم اتاق مان را مرتب کنیم

تا دیگر شتر با بارش در اتاق مان گم نشود.

- آهان ... بیارید آن ها را ببینم.

عمو عباس بقال، اول چتر شکسته را برانداز کرد و چرخاند. بعد

شانهای که یک دندانهای مانده بود ... بعد از آن کلاه زمستانی ام

را ... و گفت:

- هیچ کدام از این ها به درد نمی خورد. آن ها را دور بیندازید!

- می توانیم با هم کنار بیایم عمو عباس. همه ی این ها برای شما

باشد در مقابل، یکی از آن توپ های آویزان بدهید هم کافی

است.

عمو عباس گفت: بروید بیرون ببینم! مگر اینجا بازار سید اسماعیل

است؟ چه کسی را می خواهید گول بزنید؟

چاره‌ای نداشتیم. از بقالی آمدم بیرون. آخ- آخ! از بس که گشتیم،
پاهایمان تاول زد. کسی وسایل ما را دوست ندارد این بی‌انصافی است!

- سسارا

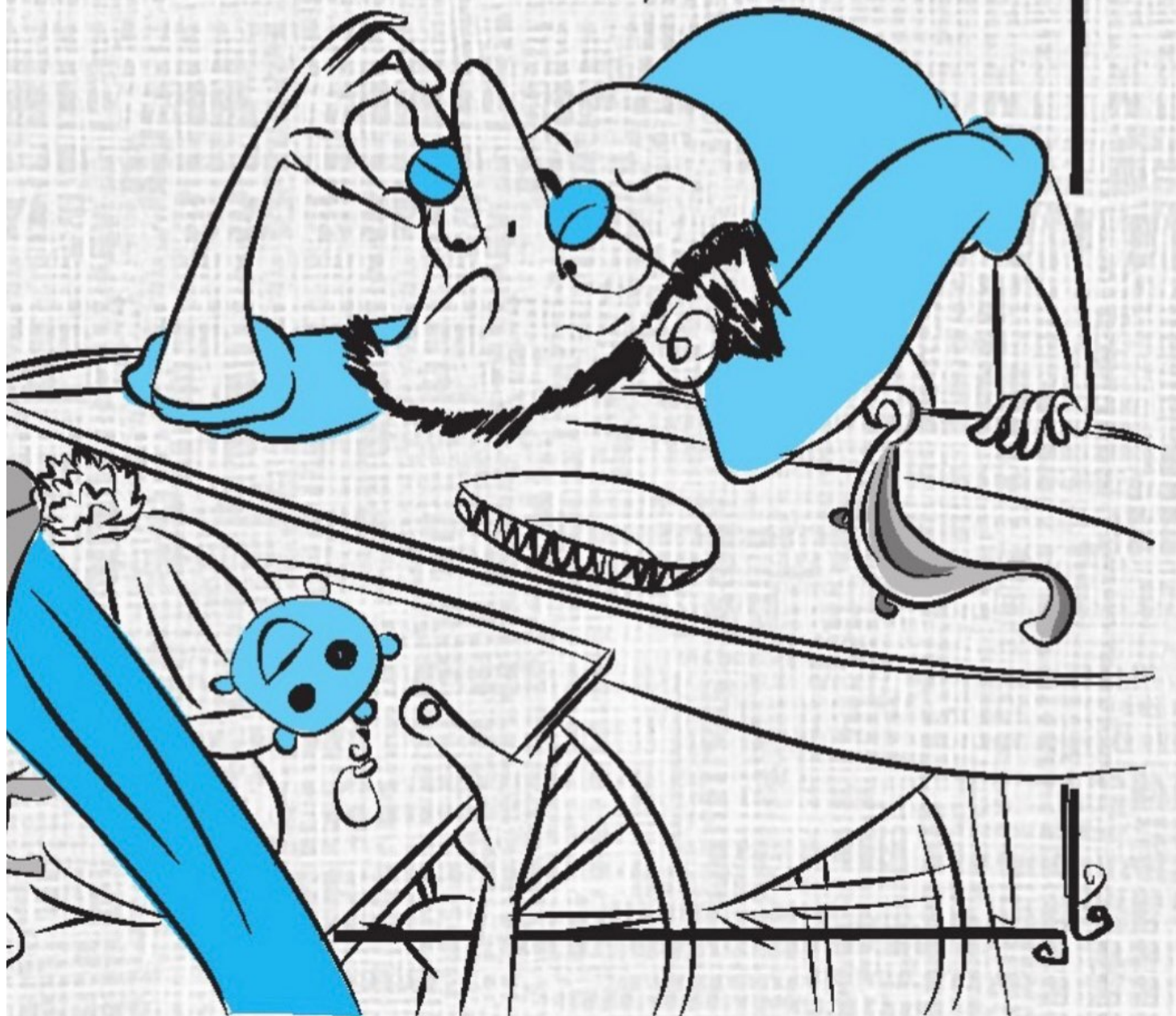
- آن دیگر چیست؟

سساری‌ام- سساری

- بجنب عرفان! بدوا شانس در خانمان را زده.

به سرعت رفتیم پیش سسار.

- عمو سساره وسایل ما را هم می‌خری؟



- بینم چی دارید؟ آهان! این چتر دو هزار تومان می‌شود. جامدای هزار تومان و بابت کفش ها هم هزار تومان می‌دهم. بقیه‌اش هم به درد نمی‌خوره.

- اما با این پول، چیزی نمی‌شود خرید

- زیادی هم دادم.

- باشه باشه قبول کردیم.

پول را گرفتیم و مستقیم به سمت بقالی رفتیم.

با پولمان دو تا بستنی قیفی توانستیم بخریم.

مبادله‌ی کالا به کالا خیلی وقت است به تاریخ پیوسته!

این روزها دیگر، بدون پول نمی‌توان چیزی خرید.

به هر حال تجربه‌ی خوبی بود.

ولی می‌توانستیم به جای این کار، کارهای بهتری انجام

بدهیم.

کفش های مدرسه‌ام را که برای پاهایم کوچک شده و هنوز نو است را می‌توانم به پسر همسایان هدیه بدهم.

بگذار بینم دیگر چه چیزهای اضافی دارم! یک عالمه که می‌توانم به دیگران هدیه بدهم. فکر کنم این راه حل بهتری برای وسایل سالم و اضافی خانه باشد تا مبادله‌ی کالا به کالا.

سوال فلسفی:

شما چه چیزهایی برای بخشیدن دارید؟



پشیمانی احسان

عرفانِ ما را که می‌شناسید. همان که با هم در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم
و وسایل قدیمی‌مان را می‌فروختیم. اگر یادتان باشد عرفان به گردش
کفش‌های ورزشی‌اش را آویزان کرده بود که سسار آن‌ها را از او خرید ...
اما ای کاش عرفان کفش‌های کهنه‌اش را نمی‌فروخت! حتماً می‌پرسید
چرا؟

چون پدرش کفش‌های ورزشی تازه‌ای برای او خریده بود.



انگار این کفش ها جادویی بود. عرفان آن ها را می پوشید و
در هوا پرواز می کرد. در تمام مسابقاتی که شرکت می کردیم،
تیمی که عرفان در آن بازی می کرد، برنده می شد. تا دیروز
آقای گلِ محله من بودم! اما حالا هیچ کس حتی نگاهم
نمی کند عرفان شده آقای گل! باید خیلی زود راه حلی
پیدا کنم!

الله اکبر الله اکبر
الله اکبر الله اکبر

صدای اذان می آید ... چه
زود ظهر شد! آها فبیدم. می دانم
چه کار کنم. یک فکر بکرا
خواهرم دارد صدایم می زند

- آهای احسان! بنویس نازا

- خواهر، من نماز را امروز در مسجد می خوانم.
می روم عرفان را صدا کنم تا با هم برویم ... عرفان ...
- آمدم! آمدم!

- برویم مسجد نماز بخوانیم؟

- باشد برویم!

وضویمان را گرفتیم.

حالا در راهیم. همان طور که فکرش را می کردم، عرفان

باز هم کفش های ورزشی تازه اش را پوشیده. خوبه خوبه!

به نظرم عالی شد. وقتی رسیدیم مسجد کفش هایمان را

در آوردیم و در کمد کفش داری گذاشتیم.

نماز هم شروع شد. به جماعت ایستادیم.

«الله اکبر»!

وقتی نماز می خوانی مثل پرنده پرواز می کنی! چه خوب

که مسجد به خانمان نزدیک است.

نماز تمام شد. عرفان با یکی از حاج آقاها ی بغل

دستی اش در حال صحبت کردن است.

فرصت خیلی خوبی است! بدو احسان ... سریع

چاره ای برای کفش ورزشی عرفان بکن. کدام کد بود؟

... آها پیدا کردم. کفش ها را از پنجره به پایین آویزان

کردم. مأموریت با موفقیت انجام شد



خروجی مسجد ...

- ... کفش هایم سر جایش نیست!

- وای کجا رفتند؟

- می خواستی کجا بروند؟ کفش ها که پا ندارند یکن

برداشته و برده!

- گریه نکن عرفان! بچه که نیستی.

- یعنی بخندم؟ هو ... او هو ... هو ...

عرفان جوری گریه کرد که کل مسجد

فیسیدند. اما کفش ها را پیدا نکرد.

آخر کار مجبور شد

دمپایی هایی را که در

وضوخانه بود، بپوشد.

وقتی داشتیم مستقیم

به سمت خانه می رفتیم،

زار زار ... از صدای

گریه کل محله بهم

ریخت.

- کفش هایم، کفش های خوشگلم! کجا بید؟



عرفان، گریه کنان به سست خانه رفت. من هم به خانمان آمدم. اما در دلم ناراحت بودم.

کار بدی کرده بودم! رفتم و در بالکن نشستم. عرفان هم در بالکن نشسته بود و باز هم گریه می کرد. اشک هایش از بالا روی دست هایم می ریخت.

آه! ... شبیه رویاهی خائن شده ام. دلم می خواهد گریه کنم. همان موقع خواهرم به بالکن آمد

- چی شده احسان؟ این چه قیافه ای است؟

- ااا... خواهر جونم! ... توی مسجد

کفش های عرفان گم شده. برای همین ناراحتم!

- توی مسجد؟ چطور ممکن است؟ امکان

ندارد.

- ای ی ا اوووا او ی ا ... هییم م م ا ... فکر کنم

وقتی گم می شد دیدمشان.

خواهرم با تعجب به صورتم نگاه کرد. دیگر

نتوانستم بیشتر از این صبر کنم. شجاعت به خرج

دادم و مسئولیت اشتباهم را پذیرفتم.

هر چه بود و نبود را برایش تعریف کردم.

خواهرم مثل همیشه به حرف‌هایم گوش داد.
سپس، گفت:

- زود باش! بلند شو! می‌رویم و آن کفش‌ها را می‌آوریم.
با عجله از خانه بیرون آمدیم. خدا را شکر کفش‌ها همان جایی بود که
آویزان‌شان کرده بودم. آن‌ها را برداشتیم و برگشتیم.
وقتی کفش‌ها را به عرفان دادم باید صورتش را میدیدید. از خوشحالی به
هوا پرید.

البته به او نگفتم من کفش‌هایش را پنهان کرده بودم. حالا این یک راز
بین من و خواهرم بود! **«هر وقت به ذهنت یک فکر بد خطور کرد آن
را مثل یک مگس دور بینداز.»** خواهرم گفت: **«هیچ کس با بدی
کردن برنده نشده است.»**

... همین‌طور که داشتم به اشتباهم فکر می‌کردم، یک خبر فوق‌العاده به
دستم رسید.

قرار است با عرفان آخر هفته مسابقه بدهیم. عرفان گفت:
در این مسابقه اگر دوست داری کفش‌هایم را بپوش.
- حتماً! دوست خوش‌قلب مهربانم! ... متشکرم.

سوال فلسفی:

آیا پشیمانی احساس خوبی است یا احساس بدی؟
آیا شا تجربه‌ای مثل من داشته‌اید؟ می‌توانید آن را بنویسید؟

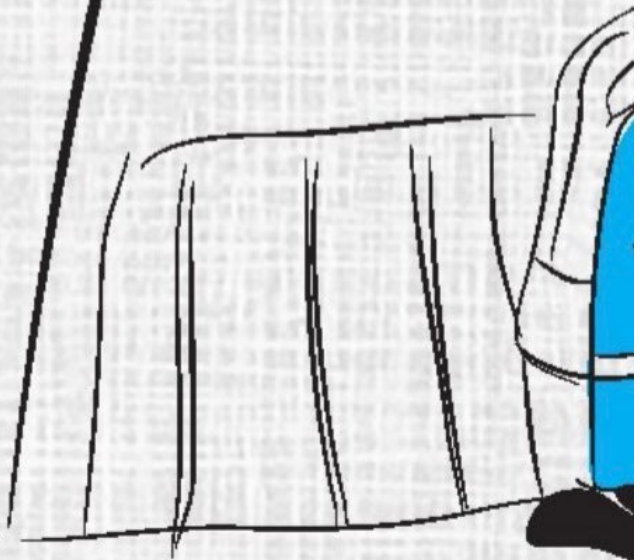
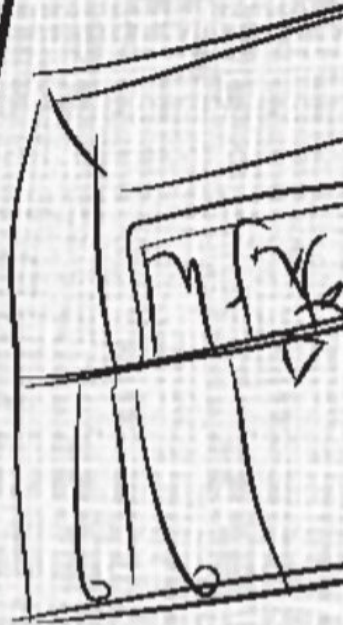
مراقب وسایلت باش!

هر روز صبح برای رفتن به مدرسه مقابل خانه منتظر می شوم.
همزمان نان و پنیری که از خانه می آورم، به پیش
می دهم. بیا پیش! بیا پیش! پیش!
عرفان، هنوز نیامده. خوابالوا فکر کنم از سرویس جا
ببازدا چه رفیق بی نظیری دارم!
دیرمان شده!
آهان!
عرفان در بالکن دیده شد!



آبرورزی

- چی شده؟ چرا لباس مدرسه ات تنگ نیست؟
- شلوارم را پیدا نمی کنم ...
- از مامانت بپرس.
- مامانم خانه نیست. خاله ام مریض شده، با خواهرم به آن جا رفته است. پدرم هم در این ساعت، خانه نیست. اگر باشد هم نمی تواند کمک کند.
- آگه این طور است پس «در را باز کن. گروه جستجو» به کمک من آید.



حس بویایی گربه‌ها خیلی زیاده. حالا یک فرصت مناسب برای آموزش یافتن وسایل گشده به پیشی است. سریع پیشی را بغل کردم. تا دو دقیقه‌ی دیگر در اتاق بهم ریخته‌ی عرفان هستیم.

ای بابا! اینجا را ببین! امدادها، چرک‌نویس‌ها، کتاب‌ها ... همه جا شلوغ پلوغ. خب وظیفه‌ی کارآگاه‌ها هم حل کردن این جور چیزهای بهم ریخته است. قبل از اینکه سرویس مدرسه برسد، باید این شلوار را پیدا کنیم.

- بیا پیشی! این جوراب‌های عرفان را بو کن و شلوار گشده را پیدا کن!

آن دیگر چیست؟ پیشی صورتش را جمع کرد و بینی‌اش را بالا کشید. داشت خفه می‌شد. رفت داخل آشپزخانه بالای یخچال و شروع کرد به میو میو کردن.

«گربه‌ها تا صبحانه نخورند دل به کار نمی‌دهند.» فکر کنم می‌خواهد این را بگوید. شیرش را می‌خواهد. ما دنبال شلوار گشتیم. کد لباس‌ها، زیر تخت و کشوها را نگاه کردیم.

اما به چیزی شبیه شلوار مدرسه پرنفوذیم.
- بدو پیشی ... لباس عرفان را پیدا کن ... شلوار را
زود پیدا کن!

- میووا

- «میووا» آهان! فکر کنم «میووا» به معنی نه هست.
- اتاقت آن قدر شلوغ است که فکر کنم شلوارت از خانه
در رفته عرفان!

- وقتی نپوشیدمش کجا می خواهد برود؟ تا حالا شلواری دیدی که
بدون پا راه برود؟

همانطور که داشتیم با هم حرف می زدیم، صدای بوق سرویس آمد.

یب یبایا ییبایا

- راستی امروز درس ورزش داریم. بهتر است شلوار ورزشی ات را
پوشی عرفان.

عرفان به سرعت برق و باد حاضر شد به سرعت چته کیفش را
جمع دجور کرد.

پیشی را گذاشتیم داخل حیاط و به سرعت موشک به سرویس مدرسه
رسیدیم.

چرا هر کسی در سرویس هست ما را که می بیند کرکر می خندد؟

عرفان با پیراهن، ژاکت و شلوار ورزشی اش خیلی عجیب به نظر
می رسد؟ شاید چون شبیه بقیه ی «دانش آموزان» مدرسه ما نیست به بچه ها
بش می خندند!

وقتی به مدرسه رسیدیم باران می آمد و بدون اینکه سر صف بایستیم به کلاس رفتیم. من برای اینکه کسی عرفان را نبیند روبه رو، پشت سر، سمت راستش و سمت چپش راه می رفتم و با مشکل می توانستم عرفان را پنهان کنم. در هر صورت بی هیچ دردسری سر جایش نشستم.

- آه! تا عصر نمی توانم از جایم تکان بخورم.

اولین درس، ریاضی بود. معلم روی تخته یک مسئله نوشت و گفت:

$$12 \times 13 = ?$$



- عرفان بیا و این مسئله را حل کن.

عرفان سرخ و سفید شد.

- بدو! ... زود باش!

- عرفان چاره ای نداشت. از جایش بلند شد. با رفتن او به

سمت تخته، یک دفعه کلاس، از خنده ترکید.

صورت معلم هم مثل لبو سرخ شد.

- این چه وضعیه پسر!

عرفان حاج و واج ... اهرافش را نگاه کرد. بعد مثل اینکه از خواب پریده باشد گفت:

- ها؟ مگر امروز ورزش نداریم خانم معلم؟

- مثل اینکه درس ها را با هم قاطی کردی. بفرمایید بیرون! هر وقت برای درس ریاضی حاضر شدی بیا!

عرفان بیچاره گچ را انداخت و رفت.

در راه بازگشت از مدرسه، دَرِ خانمی عرفان را زد.

خاله صدیقه، مادر عرفان، در را باز کرد. عرفان هنوز مشغول تمیز کردن اتاقش بود.

او شلوار گمشده اش را پیدا کرده بود. از داخل سبد عروسک های خواهرش پیدا شده بود.

فکر کنم حوصله ی شلوار سر رفته و می خواسته با عروسک ها خودش را مشغول کنه!

حالا فارغ از این شوخی، واقعاً هر بلایی سر آدم می آید در نتیجه ی

کارهای اشتباه قبلی اش است! وگرنه وسایل و لوازم خانه پا ندارند.

امیدوارم عرفان با مرتب کردن اتاقش دیگر شلوارش را در حال بازی کردن با عروسک های خواهرش پیدا نکند. به هر حال این نتیجه ی بی مسئولیتی و بی انضباطی عرفان بود. امیدوارم برای شا چنین داستانی پیش نیاید.

پیشنهاد ادبی:

اگر خاطره ی تلخی از بی مسئولیتی خود دارید، بنویسید.

شوخی مراسم شب شعر مدرسه



دوستان عزیزا
سروران گرامی و تمام کسانی که
به من گوش می دهید

مدیر محترم مدرسه
معلم های دوست داشتنی ام
هیكلاس های عزیزم



سلام عرض می کنم
به همدی حاضران در سالن.
خوش آمدیدا
الآن برنامه ی ما شروع می شود
صدای من را می شنوید؟

وای! متن سفرنامی افتتاحیه را نمی‌توانم بنویسم.
می‌خواهیم برای مراسم دهمی فجر، یک برنامه‌ی «شب شعر» آماده کنیم.
برای افتتاحیه‌ی شب شعر، من انتخاب شدم. چقدر نوشتن یک متن
افتتاحیه سخت است. در واقع، به‌عنوان کسی که همیشه فکرهای زیادی دارد
و لقب دانا را یدک می‌کشد، مشکلی در فکر کردن ندارم. اما تصور می‌کنم
ذهنم کسی استراحت می‌خواهد.
بهترین راه حل این است که با عرفان هم مشورت کنم.



پیش عرفان رفتم، داشت داخل اتاقش بستنی می خورد.

- عرفان!! برای شروع چیزی بگو.

- بستنی، پفک نمکی، ذرت بو داده، لواشک.

- ها؟ ... یعنی وقتی می خواهم برنامه را شروع کنم، این ها را بگویم؟

- مگر نگفتی شروع؟ این ها برای شروع خوب است.

- ول کن مسخره بازی را! برای شروع برنامه باید چه بگویم؟ افراد سالن را چطور خطاب کنم؟

- آهان ... آن موضوع! این جوری می توانی شروع کنی! «عرفان دوست داشتنی و گرمی»

متوجه شدم که از عرفان چیزی نصیبم نمی شود! دست از پا درازتر برگشتم خانه.

بهتر است که برنامه ام را خودم انجام بدهم.





روز بعد ...

با عرفان در راه مدرسه ...

- راستی عرفان! تا صبح بیدار

بودم و متن افتتاحیه را نوشتم.

- من هم در طول شب شیرینی‌هایی که

قرار است بخورم را شمردم.

عرفان قرار است در «شب شعر» کنار میز خوراکی‌ها بایستد و به

کسانی که می‌آیند شیرینی بفروشد.

- ها! چه کار آسانی!

عرفان از اینکه در جای پر جمعیت صحبت کند به هیچ وجه خوشش

نمی‌آید. حتی اگر دو کلمه بگوید صورتش مثل لبو سرخ می‌شود برای همین

همیشه از آدم‌ها فرار می‌کند و یک‌جا می‌ایستد.

اما وقتی صحبت از شکم باشد هیچ کس نمی‌تواند حریفش بشود. خدا کند

همه‌ی شیرینی‌های روی میز را نخورد.

خیلی هیجان زده‌ام. روز موعود فرار رسید. کسی بعد به سالن برنامه‌ی
شب شعر می‌رویم.

وای! قلبم تند می‌تپد

مبادا موقع حرف زدن زبانم نچرخد و کلمه‌ها را فراموش کنم. اوه عرفان
را ببین!

جلوی غرفه‌ی خوراکی‌ها ایستاده. هر کس او را ببیند فکر می‌کند آشپز
است.

شیرینی‌های عرفان



مدیر مدرسه هم در ردیف اول سالن نشسته.

وقتش است روی صحنه بروم!



- مدیر عزیزم! معلم‌های گرامی‌ام!!!

معلم گرامی‌ام! مدیر عزیزم!

ای خدا دارم چی می‌گویم؟ همه چیز

یادم رفت. سریع باید خودم را

جمع و جور کنم.

- هگلی به شب شعر ما

خوش آمدید.

صدای تشویق‌ها ... بالاخره

توانستم خودم را جمع و جور کنم.

آخیش!

- حالا «گروه تئاتر ماهِ آبی»

را به صحنه دعوت می‌کنم.

بالاخره بعد از سخنرانی

افتتاحیه از روی صحنه پایین

آمدم. چقدر سخت است؛ اما باید ادامه

می‌دادم! تا آخر برنامه میکروفون برای من است.

رفتم تا شیرینی بخورم.

- یک شیرینی لطفاً

- اول باید دست توی جیبت کنی!

- از مجری برنامه پول می گیری عرفان؟ ندیدی روی صحنه چقدر عرق

ریختم؟

- مشکل توست جناب مجری! به هیچ کسی شیرینی رایگان نمی دهم.

هر چه گفتم نتوانستم عرفان را قانع کنم. هزینه اش را پرداخت کردم و

شیرینی را خریدم و خوردم. گفتم:

- تلافی می کنم عرفان!

نمایش گروه تناتر به پایان رسید. به سرعت بر روی صحنه رفتم و گفتم:

«تماشاگران گرامی! الآن از آقای عرفان دعوت می کنم که به صحنه

تشریف بیاورند ... بدو عرفان!»

عرفان داشت یک شیرینی را گاز

می زد که ناگهان در همان جایی که

ایستاده بود خشکش زد.

او با تشویق ها حیرت زده به صحنه

آمد. میکروفون را به دستش دادم و پایین

آمدم. حقیقتش خیلی کنجکاو بودم که

چه می خواهد بگوید. شیرینی در گلو

عرفان گیر کرده بود!

- اوووووا یووووووا اوووووا



داشتم فکر می کردم نزدیک است عرفان خفه شود. همان موقع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

**«دوستان! شیرینی های لقمه داریم
همه را برای خوردن دعوت می کنم،
بهیوید- بهیوید ...»**



جمعیت به تگاپو افتاد. همه از جای

خود بلند شدند و به سرعت به

سمت غرفه ی خوراکی ها رفتند.

احسنت! عرفان را ببینید،

خودش را نجات داد.

با یک اعلان، کار خودش را

کرد. انگار که چهل سال است

شیرینی می فروشدا صدایش را

صاف کرد و دست به چه فروشی زد!



جلوی غرفه ی شیرینی فروشی پر از دانش آموز شد. معلوم شد چند مرده حلاج است!

برنامه ی ما در غرفه ی شیرینی فروشی ادامه دارد. ان شاءالله با یک برنامه ی

جدید، بعد از ده دقیقه تنفس برمی گردیم.

این مراسم، فرصتی بود تا من و عرفان اعتیاد به نفس خود را امتحان کنیم.

فکر کنم هر دو موفق بودیم.

سؤال فلسفی:

آیا اعتیاد به نفس، با قرار گرفتن در موقعیت های خاص، ایجاد می شود؟

سخته مگر نه؟ بله، به خاطر همین است که سؤال فلسفیه.

عرفان سامان و من

با عرفان داخل آپارتمان
روبرو شدم. در دستش یک
پیراشکی بود و در حالی که آن
را گاز می‌زد از پله‌ها پایین
می‌آمد.
گفتم: «یک گاز به من
نسی دهی دوستم؟!»
تا مرا دید پا به فرار گذاشت.

- بین نصف آن را به من بده حداقل به کم از آن را بده ...

- باشه باشه. می‌دهم!

- در این گیرودار از پله‌ها صدایی آمد.

یک نفر که از پله‌ها مثل
باد پایین می‌آمد به عرفان
برخورد کرد و پیراشکی
عرفان افتاد زمین.
از دماغ عرفان در آمد
خب کدام بچهای وقتی
خوراکی‌اش زمین بیفتد
عصبانی نمی‌شود؟



با خشم فریاد زد:

- هی تو! جلوی چشت را ببین، از کاری که کردی خجالت نمی کشی؟

آن پسر جواب داد: اصلاً تو جلویت را ببین! راه را که بیندی همین

می شود.

گفتم: ما راه را نبستیم و اینجا هم راه نیست؛ پله های آپارتمانان

است.

آن پسر اصلاً نمی خواست قبول کند. دیدیم

یه دفعه دو تا مشتش را آورد بالا و گفت:

- آها! پس که

این طورا به من

پهلوان سامان

می گویند. شناختی؟

گمانم پسر

خانواده ای باشد

که به تازگی

اسباب کشی کرده اند به

آپارتمان ما. برخوردش اصلاً

مودبانه نبود. از مشت هایش

معلوم بود که خیلی هم قوی است. اما فکر کرده ام ... ما هم مثل قورباغه

پریدیم جلو و سینمان را سپر کردیم.



بعد آن پسر هم دو قدم به سمت ما
برداشت و یک مشت محکم زد. مشتش
به دستم خورد. مثل زنبوره دزد کردم
و به جلو پریدم و ضربه زدم. در حالی
که دعوا گرم می شد عمو عادل که
طبقه ی اول ساکن است با سرو
صدا بیرون آمد.

**- صبر کنید بینم اینجا
دارد چه اتفاقی می افتد؟**
هر چی بود و نبود را
تعریف کردیم.

عمو عادل گفت: باشد
ادامه ندهید. هر سه مقصودا با
دعوا به جایی نمی رسید سریع هر
کس به خانه ی خود برودا ناچار
جدا شدیم. عرفان پیراشکی را از
زمین برداشت و به خانه رفت.
حتماً وقتی آن را به سطل آشغال
می انداخت؛ گریه می کرد.



امروز یک کیسه‌ی پارچه‌ای در خانه پیدا کردم. برداشتم و
سراغ عرفان رفتم. دَرِ خانه‌شان را زدم.
- بدو عرفان! برویم.

- کجا؟

- از پارک، شن جمع کنیم.

- شن را می‌خواهیم چی کار؟

- داخل این کیسه می‌ریزم و از درخت آویزانش

می‌کنیم. بعد هم هر روز به کیسه مشت می‌زنیم تا

عضله بسازیم! ما از این پسر، سامان چی کم

داریم؟

- به به! فکر خوبه. عضله بسازیم، قوی شویم و حسابش را برسیم.

آن روز به پارک رفتیم و کیسه‌مان را خیلی خوب پر از شن کردیم.

سپس، کیسه‌مان را به درخت توت حیاط پشتی آویزان کردیم.

شروع کردیم به مشت زدن ... گوم گوم ... گوم گوم ...! تا عصر، هزار

و سیصد و شصت و شش تا مشت زدیم. اگر این جوری ادامه بدهیم:

مشت‌زن‌های معروف را هم می‌توانیم زمین بزنیم! یوهو!

هر روز با عرفان به آن کیسه‌ی شن مشت می‌زدیم. سامان هم ما را از

بالکن خانه‌شان تماشا می‌کرد. منتظر روزی هستیم که حسابی حال سامان را

بگیریم.



از بس به کیسه‌ی شن، مشت
زدیم، دست‌هایمان کوفته شد هر
شب جلوی آینه می‌روم و عضله‌هایم
را باد می‌کنم. پووف!
هنوز آن‌طور که دلم می‌خواهد
نیست. سامان هم این دوروبرها
دیده نمی‌شود.

حتماً از ما خیلی ترسیده و در خانه‌شان قایم شده. هه... یک مشت
هم برای ترساندن سامان کافی است.
همین‌طور که داشتیم عضله‌هایمان را قوی می‌کردیم مادر، مرا صدا زد.
- بدو احسان. به دیدن هسایه‌ی جدید می‌رویم.

داد زدم: **چی؟** من هیچ جا **نی آیم**. مامانم گفت **«من رویم!»** من گفتم:
«نی رویم!»

در خانه به صدا در آمد. خاله صدیقه و عرفان دم در بودند.

خاله صدیقه گفت: ما حاضریم، شما هم می آید؟

با تعجب عرفان را نگاه کردم. صورتش خیلی غمگین بود. معلوم بود که

خاله صدیقه دستش را گرفته و به زور آورده. ناچار من هم با مادرم از خانه

در آمدم. کسی بعد در خانه می همسایه‌ی جدیدمان بودیم. سامان وقتی ما را

دید، خیلی تعجب کرد. هر چه قدر بگویم باور نمی‌کنید!

تا نیم ساعت از دور فقط همدیگر را نگاه کردیم. انگار نمی‌توانستیم با هم

ارتباط بگیریم و چشم‌هایمان را از هم می‌زدیدیم. کسی بعد نفیسه‌ییم چی شد

که خودمان را در اتاق سامان دیدیم.

عرفان، سامان و من. آخ آخ! ... چه ساعت‌های خوشی بود ... با هم

بازی‌ها کردیم. خیلی حرف زدیم. سامان جوری که نشان می‌داد نبود؛ اصلاً

دعوائی نبود.

به‌خاطر اینکه ورزش را دوست دارد عضله‌اش این قدر قوی شده.

راستی! حمل کیف پیرزن‌ها و کیف‌دستی پیرمردهای بازنشسته را هم

خیلی دوست دارد.

تصور می‌کنم در اولین دیدارمان، همه یک مقدار هیجان داشتیم.
هش ههین!
سه تا دوست با همدیگر جوری مشغول شدیم که زمان به سرعت برق
گذشت ...

وقتی داشتیم از خانگی سامان می‌آمدیم، برای فردا قرار گذاشتیم.
کارهای بسیار زیادی هست که باید با هم انجام بدهیم خیلی زیاد از
آمادگی برای امتحان مدرسه می‌توانیم شروع کنیم!

یک سوال فلسفی

چرا بچه‌ها زودتر همدیگر را می‌بخشند؟



شید گنام

این روزها اتفاقات عجیبی می افتد
مدرسه ی ما اردوی جنوب گذاشته، من و عرفان اسمان را نوشتیم.
سامان هم ثبت نام کرده. تا اینجا هم همه چیز خوب است! برای اردوی
مدرسه پول خواستند. درست است خب! مگر اردوی مجانی هم داریم؟
تا این جا هم همه چیز خوب است اما ...



اما عرفان که پول اردویش را خرج کرده بود، دنبال راه‌هایی می‌گشت
که بدون پول به اردو بیاید. به این در و آن در زد اما فایده نداشت ...
موضوع را برای خواهرم تعریف کردم. او هم برای مادرم تعریف کرد و مادرم
هم به پدرم گفت.

پدرم پول توجیبی‌ام را بیشتر کرد و من هم پول توجیبی‌هایم را روی هم
گذاشتم و پول اردوی عرفان جور شد. یعنی به این اردوی جنوب می‌تواند
بیاید، آن هم با کمک دوستش!
راهی اردو شدیم.

هوا آفتابی و فوق‌العاده است. اتوبوسان روی آسفالت مثل روغن، لیز
می‌خورد. در اتوبوس کسی را نتوانستم پیدا کنم که با او حرف بزنم.
عرفان در طول راه خروپف‌کنان خوابیده و
سامان بسیار در فکر بود.





نزدیک ظهر رسیدیم. معلم‌ها جلوتر و ما هم پشت سر آن‌ها راه می‌رفتیم.
معلم گفت: بدوید بچه‌ها! در آن حوالی یادبود شهدا است. همه با هم
به آن‌جا رفتیم و فاتحه خواندیم.
پیامبر (ص) هم هر وقت به زیارت اموات و شهدا می‌رفت؛ سلام
می‌داد و فاتحه می‌خواند.

من در این موقع به سامان نزدیک تر شدم.
- سامان، امروز خیلی توی فکری. مشکلی داری؟
سامان نفسی عمیق کشید و گفت: پدر بزرگم در جنگ شهید شده. اما
کسی نمی داند مزارش کجاست. او شهید گمنام است. حسی در درونم
می گوید او این جا شهید شده است.
- پس چرا ایستاده ایم؟ سریع از جا پریدم و گفتم برویم او را پیدا کنیم.
- یعنی از بین این همه مزار شهید؟! چه طور ممکن است؟
- از حسان استفاده می کنیم. در این جور مواقع من خیلی به حس
ششم اعتماد می کنم.
چند ساعتی بود که با سامان راهبان را پیش گرفته بودیم ... معلّسان
فریاد زد:

- خیلی دور نشوید!

من به دنبال حس ششم، سامان هم به دنبال من ... عرفان هم دنبال
هر دوی ما.

هر چهار طرف مزار شهدا را گشتیم. در درونم حس دیگر می گفت کاری
که داریم انجام می دهیم، عادی نیست.
نمی دانم چقدر گشتیم و چرخ زدیم. یک دفعه بالای سر مزاری ایستادم.
و فریاد زدم.

- پیدا کردم! پیدا کردم! ... این هم مزار پدر بزرگ!
بین روی آن نوشته شهید گمنام!

سامان یهو احساساتی شد و شروع به گریه کرد.
- پدر بزرگ عزیزم، پس این جا ...

در درونم حال عجیبی پیدا شد؛ انگار که قلبم از سینه ام کنده می شد
من و عرفان اشکمان داشت سر از سر می شد. زمانی که ما در جست و جوی
شهید گمنام بودیم، معلم مان هم دنبال ما بود. هر چیز که اتفاق افتاده بود
برای او هم تعریف کردیم.

معلم ما گفت: بچه‌ها مهم نیست که در هر مزاری چه کسی خوابیده
... هر کسی که این جا خفته یک شهید گمنام است و ما همه‌ی آن‌ها را
خیلی دوست داریم. هر کدام به تنهایی یک قهرمانند.

بعد همه با هم یکی از وصیت‌نامه‌های شهیدان گمنام را که بر
روی مزار نوشته بود؛ خواندیم. وصیت‌نامه‌ها روی عرفان خیلی تاثیر
گذاشت. در حالی که دستش را به سرش می‌زد؛ با خودش
گفت: من چقدر بی‌عقلم! چطور پول سفرم را مثل یک بچه
خوردم. کم مانده بود نتوانم به این جا بیایم و شهیدایمان را
زیارت کنم.

اردو، خیلی تاثیرگذار بود.

از ته دلان برای سربازان

و شهیدانمان دعا کردیم. شاید

اسم‌هایشان گشده باشد. اما

خاطره‌شان همیشه در قلبمان هست.

پیشنهاد ادبی:

اگر کوچه و خیابان محل شما به نام

شهید است، شما هم مثل من یک

خاطره یا داستان از آن‌ها بنویسید.



چه کسی پیامبر را بیشتر دوست دارد؟



با عرفان در بالکن خانمان نشسته بودیم و بحث می کردیم.

- نفیرا من بیشتر دوست دارم!
- اصلاً هم این طور نیست. من بیشتر دوست دارم.

- نفیرا من!

- من، من، من!

- بچه ها اینجا چه کار می کنید؟

- داریم سعی می کنیم به هم بفهمانیم چه کسی بیشتر پیامبرمان را دوست دارد خواهرا
- خیلی کارتان زشت است! این طور
به هم ثابت می کنید کی پیامبر را بیشتر دوست دارد؟

- پس چه طوری می شود فهمید؟
- دوست داشتن چیزی است که باید در عمل ثابت کرد تنها با حرف نمی شود.
چرا سعی نمی کنید شبیه پیامبرمان رفتار کنید؟

- با هم پرسیدیم:
- یعنی چطوری؟
- قطعاً با شناخت بیشتر پیامبران!
- خواهرم بعد از گفتن حرفش به اتاقش رفت و با یک کتاب برگشت.
- بفرمایید این هم کتاب برای شما. موفق باشید
- شروع کردیم به خواندن؛ خواندن زندگی پیامبران.



خیلی تأثیرگذار بود.

بعد از ظهر ...

عرفان به خانه‌شان رفته. الآن باید کارهایی انجام بدهم. پیامبران بچه‌ها را خیلی دوست دارد. به هر بچه‌ای که در کوچه می‌دید، سلام می‌داد.

برو احسان!! وقت سلام کردن به بچه‌هاست!

این هم کوچی ما ...



سلام علیکم ...

سلام علیکم ...

سلام علیکم ...

هر بچه‌ای را که دیدم، به

او سلام کردم تا به بوستان

محلّه رسیدم. ایا این

عرفان ماست.

مگر نه!

انگار در دستش یک کیسه آب‌نبات است که پخش می‌کند.

- عرفان! این همه آب‌نبات را از کجا آوردی؟

- از خواربار فروشی خریدم. مگر نخواندی؟ پیامبرمان خیلی دوست داشت

به بچه‌ها هدیه بدهد.

کسی نیست سلام من را بشنود.

بی حال به خانه برگشتم. اگر من هم

پول داشتم، بین بچه‌ها آب‌نبات

پخش می‌کردم.

اما حتی یک ریال هم ندارم.

هیچم ... حالا که پول ندارم، چرا

عروسک‌های قدیمی‌ام را هدیه ندهم؟



سریع به انباری رفتیم. اسباب‌بازی‌های قدیمی‌ام داخل یک جعبه بود.

جعبه را برداشتم و مستقیم به سمت بوستان محله‌مان رفتم.

- بدوید بچه‌ها بدوید! اسباب‌بازی‌های برادرتان

احسان اینجا است.

بچه‌ها از عرفان جدا شدند و به سمت من

آمدند. همه دست هر کسی یک

اسباب‌بازی ...

- به منم بهه داداش

احسان ... به منم بهه داداش

احسان!

عرفان با آب‌نبات‌های

توی دستش ماند.

ده دقیقه بعد ... ااا عرفان را ببین! سوار دوچرخه‌اش شده ... در

بوستان چرخ می‌زد و داد می‌زد: بچه‌ها! بدوید! بیاید دنبالم بگردانم‌تان!

بچه‌ها اسباب‌بازی‌هایی که دستشان بود به کناری پرت کردند و این‌بار

به دنبال او رفتند.

- مرا بگردان ... مرا بگردان ... لطفاً





حالا نوبت منه سریع دویدم سمت خانه. تمام
کتاب داستان‌هایم را جمع کردم و مستقیم به سوی
بوستان رفتم.

- بهترین داستان‌های هیجان‌انگیز،
اینجاست! هم خوانده می‌شود، هم هدیه
داده می‌شود! کسی نیست بخواند؟
بچه‌ها با نشاط به ستم دویدند.

- زود باش بخوان داداش احسان! بخوان! بخوان!
- یکی بود یکی نبود ...

عرفان وقتی تنها شده از نظرها غیب شد ... هه!
نیم ساعت بعد ... اااا آن دلگه، آن سوی دیگر بوستان
کیست؟

- بیایید بچه‌ها بیایید با داداش دلگهان بازی کنید.
خوبه والا! این بار بچه‌ها شنیدن داستان
را بی‌خیال شدند و رفتند با برادر دلگهان،
عرفان بازی کنند! عرفان را ببینین، انگار شبیه
دلگه‌های سیرک شده.



باشد فهمیدم ... انگار نمی توانم بچه ها را به خودم علاقه مند کنم. عرفان برنده شد. حیف شد!

ولی عرفان هم خسته شده.
هنوز بچه ها لباسش را گرفته اند و دل نمی کنند.
هو هوا

آخرش عرفان داد زد نجاتم بده! و منم نتوانستم صبر کنم. سریع اسباب بازی ها و کتاب هایم را داخل جعبه گذاشتم. بعد رفتم به داد عرفان پرسم. به این ترتیب از بین بچه ها خودمان را جمع و جور کردیم و مثل دیوانه ها شروع به فرار کردیم. آخیش!

حالا بچه ها دنبلمان راه افتادند ... همه یک سره داد می زدند:
- داداش عرفان! داداش احسان! کجا دارید می روید؟ خیلی خوب داشتیم بازی می کردیم.

اوه اوه! فهمیدم که شناخت بچه ها خیلی کار سختی است. پیامبران چطور با این شیطون ها سر می کرد؟

پیشنهاد اخلاقی:

شما هم یکی از توصیه های پیامبر و امامان بزرگوارمان را بدون زیاده روی انجام دهید.

